

هتل راز

فریده سادات صباغی

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : هتل راز / فریده سادات صباغی
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۰۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6543 - 06 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

هتل راز

فریده سادات صباغی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6543 - 06 - 4

به نام خداوند لوح و قلم،
حقیقت‌نگار وجود و عدم.
خدایی که داننده‌ی رازهاست،
نخستین سرآغاز، آغازهاست.

۴ ﴿﴾ هتل راز

گوشه‌ی حمام سرد و نم‌گرفته کز کرده بود و می‌لرزید. لرزشش نه از سرما بلکه از دیدن تصاویری بود که حتی یک ثانیه، رهایش نمی‌کردند و مدام در ذهنش تکرار می‌شدند. انگار باز هم در آن اتاق لوکس و زیبا گیر افتاده بود و گرگ‌های بزرگ و سیاه‌منظر، با آن لبخندهای چندش‌آورشان، مقابلش رژه می‌رفتند.

تصویر یک گرگ در مقابل چشمانش جان گرفت؛ نگاهی درنده و هرزه داشت و با اینکه واقعی نبود اما باز هم لرز بر اندامش انداخت. کمی بعد تصویر گرگی دیگر آمد؛ دندان‌هایش تیز و نگاهش حریص و گرسنه بود.

تصاویر مدام عوض می‌شدند، گرگ‌ها می‌آمدند و می‌رفتند اما چیزی که هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد، خودش بود و آن اتاق لوکس و زیبا. بره‌ای نحیف و لرزان که روی ابریشم سرخ‌رنگ، دست‌وپابسته، بی‌آنکه بخواهد بارها و بارها به غارت می‌رفت. افراد دیگری هم مانند او وجود داشتند که حدس می‌زد تا حالا تسلیم سرنوشتشان شده باشند اما او هرگز تسلیم این زندگی منزجرکننده و دردآور نمی‌شد. به همین دلیل، برعکس بقیه، او را همیشه با زور و دست‌وپابسته می‌بردند که باعث شده بود میچ دست‌وپایش اکثر مواقع کبود و خون‌مرده باشد.

گاهی اوقات گرگ‌ها از کبودی‌هایی که روی پوست سفیدش نقش بسته بود، می‌نالیدند اما این کبودی‌ها، هیچ‌وقت باعث نمی‌شد تا آن‌ها از نیت شومشان دست بکشند. برعکس؛ گاهی وحشی و درنده‌تر می‌شدند، آن‌قدر که بره‌ی بیچاره چند صباحی زمین‌گیر می‌شد. اما دیگر کافی بود، دخترک نمی‌خواست بیشتر از این بره‌ای برای هوس آن‌ها باشد. می‌خواست تمامش کند، حالا که فرصتش پیش آمده بود، می‌خواست یک‌بار برای همیشه، بره بودن را تمام کند.

آهی کشید و چشمانش را بست، تصاویر را از ذهنش کنار زد و وقتی چشم باز کرد، تصویر دیگری مقابلش ظاهر شد. تصویری تیز و بُرنده؛ یک تیغ! نلرزد، نترسید، فقط مستقیم به تیزی تیغ نگاه کرد. نگاهش خالی و سرد بود، هیچ حس و روزنه‌ای از امید در آن وجود نداشت، انگار اصلاً زنده نبود. روح بود، روحی رنجور و آسیب‌دیده که دلش می‌خواست هر چه زودتر آزاد شود... آری او آزادی را می‌خواست!

دستش را سمت تیغ دراز کرد، آن را برداشت و انگشتانش را دورش پیچید. تیزی تیغ به پوست دستش فشار آورد و آن را برید، کف دستش به سوزش افتاد و ردی از خون بر جای گذاشت اما غمش نبود، حتی دردش هم مهم نبود. نگاهش را بی تفاوت از آن گرفت و با همان دست بریده‌اش، آستین دست چپش را بالا زد و به کبودی‌های دور میچ بلورینش خیره شد. انگشت اشاره‌اش را آرام روی کبودی کمرنگ کشید، احساس کرد دلش برای این کبودی‌ها تنگ می‌شود. کبودی‌هایش مدت زیادی با او همراه بودند. دو سال... دو سال از زمانی که عمویش او را فروخت، می‌گذشت و در این مدت، کبودی‌ها همچون زینتی گران‌بها، به دور میچ دست‌وپاهایش پیچیده بودند. گاهی کمرنگ می‌شدند و گاهی پررنگ، اما همیشه بودند... همیشه یک دلیل وجود داشت تا آن‌ها تازه باشند.

انگشتش را از روی کبودی برداشت، دست چپش را مشت کرد و تیزی تیغ را روی کبودی کشید. عمیق و بُرنده و آن‌چنان آن را فشار داد که خون (به رنگ همان ابریشم سرخ‌رنگ) روی پوستش لغزید.

با نگاهش مسیر باریک سرخ‌رنگ را دنبال کرد، انگار پوست سفیدش پذیرای زینتی تازه شده بود. چه زیبا بود! آری، هارمونی رنگ سرخ و پوست سفید همچون برفش، واقعاً زیبا به نظر می‌رسید. لبخند لرزانی به آن رنگ دلبر زد و سرش را به کاشی‌های قدیمی حمام تکیه داد.

کم‌کم احساس ضعف و خستگی بر بدنش چیره شد و سرش گیج رفت، چشمانش را بست، ضعف به دستانش رسید، دست بریده‌اش روی زمین افتاد و

تیغ از دست دیگرش رها شد. درد داشت؟ نه... هیچ دردی احساس نمی‌کرد، جسمش از آخرین باری که گرگی هوس باز به سمتش حمله ور شد، آن قدر درهم شکسته بود که دیگر نه درد دستش را احساس می‌کرد و نه سوزشش را... اما هنوز زنده بود و نفس می‌کشید؛ چشمانش را با بی‌حالی باز کرد و از پنجره‌ی کوچک حمام، به روشنی روز خیره شد.

با خود فکر کرد؛ اگر قرار بود باز هم متولد شود و پا به این دنیا بگذارد، یا خداوند فرصتی دوباره به او بدهد؛ دوست دارد نور باشد. نوری که تاریکی را از بین ببرد و روشن‌کننده و امیدبخش باشد. آری! او می‌خواست نور باشد، بدرخشد و تاریکی را فراری دهد. آیا خداوند بخشنده به او که دیگر حسی از زندگی در وجودش نداشت، فرصتی دوباره می‌داد؟

نفس‌هایش به شمارش افتاد و خون با سرعت بیشتری از شکاف عبور کرد. چشم بست و آخرین نفس‌هایش را شمرد.

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هف...

— زیتون!

چشمان خمارش را به سختی باز کرد، کسی نام او را صدا زده بود؟

— زیتون!

صدای فریاد بود؟ فریاد یک مرد! یعنی یکی دیگر از آن گرگ‌ها بود؟

— زیتون!

ضربه‌ای محکم به در آهنی حمام خورد.

— زیتون اونجایی؟ زیتون منم ارشیا، جواب بده اونجایی؟

ارشیا بود! برادرش؟ برادرش آزاد شده بود؟ بعد از سه سال!

— زیتون، این در قفله، اونجایی؟ باز کن خواهرم، باز کن درو... او مدم... او مدم

ببرمت، باز کن درو... زیتون!

برادرش آمده بود که او را ببرد؟ لبخند کوچک و بی‌رمقی روی لبان کبود شده‌اش نقش بست، اما چرا آن قدر دیر؟ دیگر فرصتی نداشت، دیگر جانی در بدن نداشت.

— زیتون تو رو خدا درو باز کن، تو رو به روح مامان فخری درو باز کن.
مادرش! آه مادر مهربانش... آیا بعد از مرگ او را می دید؟ خدا به اوی روسیاه
اجازه می داد مادر پاکش را ببیند؟ به کسی که قصد جان خودش را کرده بود؟
همان جانی که امانت خدا پیش انسان بود؟
ضربه ای محکم به در خورد و پس از آن ضربه ای دیگر.
نگاهش بی رمق روی در نشست. دری که می لرزید و گچ های کنار لولاهای
زنگ زده اش کف حمام پخش می شد.

— زیتون!

برادرش باز هم فریاد زد، با هر ضربه ای که به در می خورد، نام او را صدا
می زد و بالاخره در از جا کنده شد و او را دید. از میان چشمان نیمه بازش،
برادرش را دید که وحشت زده و پریشان، به سمت او می دوید.
لبخند روی لبش عمق گرفت و بعد چشمانش روی هم افتاد. در آخرین
لحظات قبل از بیهوشی، پیش خودش فکر کرد، شاید خداوند بخشنده فرصتی
دوباره به او بدهد، شاید این بار نجاتش دهد... شاید!

بخش اول: فصل یک

«هتل راز»

این پاسخ سؤال‌هایی است که اغلب راجع به کارم از من می‌شود؛ هتل راز، من در هتل راز کار می‌کنم. سؤالی که خیلی وقت‌ها از جواب دادن به آن طفره می‌روم.

لابد می‌پرسید چرا؟ مگر هتل راز، یکی از بهترین‌های ایران نیست؟ نباید الان از حس غرور، سرم به سقف چسبیده باشد؟ اما نه، کار کردن در یکی از بهترین هتل‌های ایران، هیچ حس غروری به من نمی‌دهد، البته شاید یک روز این‌گونه بود، اما حالا دیگر نه.

پنج سال پیش که درخواست کارآموزی من و مینا قبول شد، از شوق روی پا بند نبودیم و خیلی به خودمان افتخار می‌کردیم که جزو منتخب‌ها هستیم اما آن موقع چیزی از ماهیت نحس هتل نمی‌دانستیم و مثل بقیه جذب اسم و رسم زیبایش شده بودیم.

«ماه پشت ابر نمی‌ماند!» مثل همه‌ی رازهای شوم دیگر، نقاب زیبای هتل هم بالاخره افتاد و ماهیت زشت و کثیفش را نمایان کرد و تازه آن موقع بود که متوجه شدیم پا به چه جهنمی گذاشته‌ایم. جهنمی به نام هتل راز!

اسمم ثنا است، به معنی شکر و ستایش؛ این نام را عمه‌ی خدابیامرزم انتخاب کرد، جوان بود و چند روز بعد از تولد من، به خاطر بیماری قلبی که از کودکی همراهش بود، جان داد. ده ساله بودم که مادرم فوت کرد و دو سال بعد از آن هم پدرم؛ متین برای دلداری من می‌گفت «بابا طاقت دوری مامان رو نداشت، اگر به خاطر ما نبود همون روزهای اول از پیشمون می‌رفت.»
بچه بودم اما خوب به خاطر دارم که پدرم چطور در آن دو سال شکسته شد؛

غم نبود مادرم او را حسابی از پا درآورد، در حدی که حتی ما هم نمی توانستیم او را به زندگی دلگرم کنیم و در نهایت پدرم هم تنهایمان گذاشت.

بعد از او، بی بی خاتون (مادر پدرم) سرپرستی ما را برعهده گرفت. خدا رحمتش کند، خیلی برایمان زحمت کشید و به سختی بزرگمان کرد و برای اینکه آن دنیا شرمنده‌ی پسرش نباشد، از خودش می زد تا خواسته‌های ما را فراهم کند، نمی خواست یتیم‌های پسرش آرزو به دل چیزی بمانند. در عوض فقط یک خواسته از ما داشت و همیشه می گفت:

— جونم می دم براتون اما فقط درس بخونید.

دوست داشت دکتر و مهندس شویم اما فقط متین بود که آرزویش را برآورده کرد. متین که مدرک مهندسی اش را گرفت، من سال اول دانشگاه را در رشته‌ی هتل داری تمام کردم و وقتی پایان‌نامه‌ی ارشدش را تحویل داد؛ کارآموز هتل شدم. هتلی که کار کردن در آن (حتی برای کارمندان قراردادی) افتخار محسوب می شد، البته تا وقتی که چشم و گوشت به رازهایش باز نمی شد!

نزدیک پنج سال است که با این رازها زندگی می کنم، شاید فکر کنید دیگر باید به آن‌ها عادت کرده باشم اما نه، هیچ وقت نمی توانم به آن‌ها عادت کنم، نه من و نه خیلی‌های دیگر که در این هتل کار می کنند، هرگز نتوانستند به آن‌ها عادت کنند. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می کنم که ای کاش می شد از هتل و تمام رازهایش فرار کرد، اما چه کسی حاضر بود کار در محیطی با امنیت بالا و مزایای فراوان را از دست بدهد؟ آن هم هتلی که یکی از درجه یک‌ترین هتل‌های کشور محسوب می شد و کار کردن در آن امتیاز بزرگی در سوابق کاری به حساب می آمد؟

با این وجود گاهی کارد به استخوان آدم می رسید، زیرا شنیدن آنچه در هتل رخ می داد آن قدر زننده بود که عده‌ای حاضر می شدند عطایش را به لقایش ببخشند و خودشان را از این منجلا ب لوکس و فریبنده نجات دهند. مثل آقای جهانی، یکی از متصدیان پذیرش که هفته‌ی قبل استعفای خود را روی میز گذاشت و با تعهد به رازداری، هتل را ترک کرد.

با تمام این‌ها، هنوز هم دلیلی پیدا می‌شود که تو را دلگرم به ماندن کند. من در این هتل دوستانم را دارم، عمو آتیلا و همسر مهربانش خاله ماریا، عزیزانی که دلم به بودنشان گرم است و هتل را با تمام رازهای کثیفش به خاطر وجود آن‌ها تحمل می‌کنم.

بگذارید از مینا برایتان بگویم، تنها دوست صمیمی من از دوران نوجوانی. دختری با نشاط و شیطان که قدی متوسط و صورت گردی دارد؛ ابروانش باریک و کشیده و چشمانش عسلی‌رنگ است و در مقابل پوست گندمی و موهای حالت‌دار خرمایی من، او پوستی سفید و موهای صاف و بور دارد.

روز اول کارمان، آقای صمدی (مسئول کارآموزها) سرپرستی و آموزش ما را به عهده‌ی یکی از کارمندان هتل گذاشت. علی راشدی، پسری جوان که فقط چهار سال از ما بزرگ‌تر بود و از زمان شروع کارش تا آن زمان که ما آمدیم، آن‌قدر از خود شایستگی نشان داده بود که به عنوان سرپرست ما انتخاب شد.

علی بلند قد و چهارشانه است، چشم و ابرویی به سیاهی شب و بینی نسبتاً بزرگی دارد که آن را بزرگ‌ترین نقصش می‌داند اما به نظر من و مینا، خیلی هم به صورتش می‌آید. علی پسر خوبی است، آن‌قدر خوب که همان روز اول به دل من و مینا نشست و پایه‌گذار دوستی مان شد، دوستی‌ای که مدتی بعد پا به رفت و آمد و روابط خانوادگی گذاشت و خیال همه را از بابت من و مینا در محیط کاری راحت کرد.

مرداد ماه از راه رسیده بود، من تنها در پذیرش نشسته بودم و سرم با لیست رزروی‌ها گرم بود. علی را از صبح ندیده بودم، مینا هم ده دقیقه پیش به اتاق استراحت پرسنل رفته بود تا آبی به دست و رویش بزند. برعکس روزهای شلوغ و پر مسافر، لابی خلوت‌تر بود.

همان‌طور که لیست مسافران رزروی را چک می‌کردم، مینا با عجله و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، وارد پذیرش شد.

— ثنا... وای ثنا... به چیزی... به چیزی دیدم.

گونه‌هایش سرخ و روی پیشانی‌اش قطرات عرق نشسته بود. متعجب از حال پریشانش، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— چی شده؟ چرا پریشونی؟

نفس عمیقی کشید و نگاه محتاطانه‌ای به راهروی سمت راستمان انداخت و بعد به طرفم خم شد و پچ‌پچ وار گفت:

— یکی از اونا رو دیدم.

مثل خودش زمزمه کردم:

— کیا؟

لب‌گزید:

— یکی از اون دخترا.

اوه، چه شخصیت مهمی را هم دیده بود! سری به نشان افسوس تکان دادم و به طرف مانیتور برگشتم.

— منو باش گفتم یه بازیگری، سلبریتی‌ای چیزی دیدی، اونا رو که هر روز خدا داریم می‌بینیم.

— نه آخه...

صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و ادامه داد:

— دیدم با یکی رفت بالا.

سریع به سمتش برگشتم.

— چی؟

ابروهایش را درهم کشید و تکرار کرد:

— با یکی رفت بالا.

چشمانم از تعجب گرد شد.

— با یکی؟ یکی منظورت... یه مهمونه؟

دوباره نگاهی به اطراف انداخت و بعد سرش را به تأیید تکان داد. دهانم باز ماند! تا به حال ندیده بودم، یعنی هیچ‌کس ندیده بود یک مهمان همراه با دختری بالا برود. برای ما پیش آمده بود چند دقیقه‌ای با آن‌ها داخل آسانسور تنها

باشیم اما هیچ وقت نشده بود یک مهمان را با آن‌ها ببینیم.

هتل قوانین خاصی داشت، حتی آن دختران هم مجبور به اطاعت از قوانین بودند، به همین دلیل اکثراً ظاهری معقول و ساده‌ای داشتند و همیشه از آسانسور مخصوص پرسنل استفاده می‌کردند تا به سوئیت‌های VVIP بروند، این‌طوری کسی متوجه رازهای کثیف نمی‌شد.

البته ما می‌دانستیم، حتی کل پرسنل هتل، از خدمه‌ی خانه‌داری بگیر تا آشپزخانه و فروشگاه‌های داخل لابی، همه اطلاع داشتند که آن دختران چه کسانی هستند. همان‌هایی که از در پارکینگ کارکنان یا همان در پشتی رفت و آمد می‌کردند و با وجود آن‌ها، کارمندان هتل دیگر جرئت نداشتند از در پارکینگ استفاده کنند و معمولاً مجبور می‌شدند بعد از پارک کردن اتومبیلشان، ساختمان هتل را دور بزنند تا وارد لابی شوند. البته یک در دیگر هم بود که به آشپزخانه راه داشت و همین چند هفته پیش، مدیریت رفت و آمد پرسنل (به جز پرسنل آشپزخانه) را ممنوع اعلام کرده بود.

گفتم:

— مطمئنی؟ شاید یکی از پرسنل بوده.

مینا نگاه دیگری به لابی خلوت انداخت و بعد با خیال راحت روی

صندلی‌اش نشست و گفت:

— کت و شلوار مارکش شبیه یونیفرم‌های پرسنل نبود ثنا.

آه کشیدم.

— باورم نمی‌شه!

با افسوس سری تکان داد.

— حالم از این همه کثافت‌کاری داره به هم می‌خوره ثنا، با اون دخترا به خاطر کاری که به هزار دلیل مزخرف مجبورن بهش تن بدن، مثل یه چیز بی ارزش رفتار می‌کنن، مثل یه وسیله یا یه تیکه آشغال. وقتی می‌بینمشون که از روی اجبار برای هوس اون مردا هر کاری انجام می‌دن، حس بدی بهم دست می‌ده، حس می‌کنم با تحقیر اونا، دارن منو، جنسیت‌م رو تحقیر می‌کنن، بدتر از همه اینکه

جلوی چشم خودمون از همجنس‌هامون سوءاستفاده می‌کنن و ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.
حرفش که تمام شد، منتظر به من چشم دوخت، وقتی دید حرفی نمی‌زنم، گفت:

– چرا چیزی نمی‌گی؟

ابرویی بالا انداختم.

– چی بگم؟

– یه حرفی، ابراز احساساتی چیزی، این همه حرف زد.

– چی بگم جز اینکه خدایا ما رو، اونا رو، همه مون رو از این مصیبت (صدایم را پایین آوردم) از این رئیس هوس‌باز نجات بده، ها؟ چی جز این می‌تونم بگم؟

واقعاً هم چیز دیگری به زبانم نمی‌آمد، حتی نمی‌توانستم برای آن دختران و بخت بدشان دلسوزی کنم. احساس می‌کردم آن‌ها به دلسوزی من و امثال من که دردشان را نمی‌فهمیدیم احتیاج نداشتند، آن‌ها راه نجات می‌خواستند، راه‌هایی می‌خواستند و در این دنیا، میان این گرگ‌صفتان چه کسی به غیر از خدا می‌توانست به داد آن‌ها برسد؟ یا چه کسی می‌توانست آن‌ها را از شر این نامردها نجات بدهد؟

مینا به تأیید حرفم سری تکان داد و گفت:

– راست می‌گی... اما یه چیز دیگه هم فهمیدم!
خندیدم.

– تو رفته بودی دست به آب یا اکتشاف؟

چهره‌اش درهم شد.

– بی‌ادب.

– بگو ببینم چی فهمیدی خانوم مکتشف؟

دوباره نگاهی به اطراف انداخت که گفتم:

– چیه هی اینور اونور کردن می‌کشی؟ زرافه‌ای؟

اخم کرد.

— نه آخه می ترسم یهو یکی بیاد.

— کی می خواد بیاد؟ نگاه کن پرنده پر نمی زنه چه برسه به آدم، حالا بگو

ببینم باز چی فهمیدی؟

آب دهانش را قورت داد و دوباره نگاهش را چرخاند. با اخم نچی کردم که

سریع گفت:

— خب بابا، می گم دیگه.

منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:

— دیدم یکی از اون دخترا با یه مرد باکلاس سن و سال دار سوار آسانسور

شدن.

— خب!

— همین.

— همین؟

— او هووم.

— تو همین رو چند دقیقه پیش تعریف کردی.

— نه، آخه نکته اش اینجاست که جلوی آسانسور تابلوی «آسانسور در حال

تعمیر است» گذاشته بودن.

— این کجاش نکته ست؟ آسانسور که همیشه ی خدا خراب...

حرف در دهانم ماند و تازه متوجه منظورش شدم. شوکه گفتم:

— مینا! آسانسور...

سرش را به تأیید تکان داد.

— آسانسورهای کارکنان گاهی چند روز یه بار، بعضی وقت ها هم روزی چند

بار، برای چند دقیقه یا چند ساعت، یکی درمیون خراب می شن، درحالی که من

خودم دیدم نه تنها خراب نیستن بلکه...

جمله اش را کامل کردم:

— خیلی هم خوب کار می کنن.

— دقیقاً، اون هم برای غیر کارکنان و مهمان‌های طبقه‌ی بیست و نهم. پس آسانسورها، مخصوصاً برای مهمانان طبقه‌ی بیست و نهم یا VVIP مثلاً خراب می‌شدند تا هتل به مهمانان ویژه‌اش، بدون اینکه کسی متوجه شود، خدمات بدهد.

«لعنت به شیطون!»

طبقه‌ی بیست و نهم دارای سوئیت‌های ویژه برای اشخاص بسیار بسیار مهم بود، منظور از بسیار بسیار مهم، خوش‌گذران‌هایی بود که چند ساعت یا چند روز در اینجا وقت می‌گذراندند تا از راز بزرگ هتل ما، بهترین استفاده را ببرند. مطمئناً آقایان شک داشتند که بهشت با چنین ضیافت‌هایی پذیرایشان باشد، به همین دلیل تا جان داشتند، از امکانات ویژه‌ی هتل نهایت استفاده را می‌کردند. مینا گفت:

— من که دیگه دارم از این هتل خسته می‌شم ثنا، تا کی باید ببینیم و دم نزنیم؟ ای کاش یه معجزه‌ای بشه که از شر همه‌ی اینا راحت بشیم. پوزخند زنان سمت مانیتور برگشتم و گفتم:

— معجزه! خواب دیدی خیره.

مینا با اخم نگاهم کرد اما حرفی نزد و مشغول کارش شد.

یک ساعت بعد، علی آمد. مینا گفت با دختری که مادرش برایش پسندیده، قرار داشته و آن‌طور که متوجه شده، مادر علی خیلی هم به سرانجام خیر این وصلت امیدوار است. هر چند وقتی علی آمد قیافه‌اش چیز دیگری نشان می‌داد. روی صندلی‌اش نشست، با اخم به مانیتور خاموش چشم دوخت و آه کشید، او که آه می‌کشید، چند ثانیه بعد مینا هم آه می‌کشید. رفتارش برایم عجیب آمد، خواستم از او بپرسم چطور از قرار علی خبر داشته که با بلند شدن علی و اعلامش برای زمان ناهار، حرفم را خوردم.

وقت ناهار باید یکی از ما در پذیرش می‌ماند که طبق معمول قرعه به نام من افتاد. مثلاً قرار بود نوبتی در پذیرش بمانیم اما این دو نفر باز هم مرا پیچاندند و

با مظلومیت ظاهری راضی به ماندنم کردند.

به مینا گفتم:

— شازده خانوم، نری به ساعت بمونی ها، منم گرسنمه.

با عجله «باشه ای گفت و از پذیرش خارج شد. علی زودتر از او رفته بود؛

گرسنه که می شد، ادب و احترام را از یاد می برد.

دوباره تنها شدم، لیست مسافران را باز کردم. امروز یک تور خارجی داشتیم،

پروازشان حدوداً دو ساعت پیش به زمین نشسته بود و دیگر باید می رسیدند.

رجیسترکارت‌ها^(۱) را آماده کردم تا تور لیدر مشخصات الزامی خود و

مهمانان را در آن ثبت کند و بعد منتظر به در ورودی چشم دوختم. باید به

محض ورود اولین مهمان، نقاب لبخند همیشگی ام را بر چهره می زدم؛ لبخند و

خوش رو بودن، یکی از مهم ترین ویژگی هایمان بود. قطعاً مسافری که خسته و

کلافه پا به هتل می گذاشت، توقع نداشت با شخصی عبوس و بداخلاق روبه رو

شود. به همین دلیل ما حتی در بدترین شرایط هم باید به مسافران لبخند

می زدیم و با احترام از آن‌ها استقبال می کردیم.

انتظارم زیاد طولانی نشد و اتوبوس مسافران مقابل ورودی توقف کرد.

ایستادم و لبخند بر لب منتظر ورودشان شدم. اولین مسافرانی که از در گذشتند،

زوجی مُسن بودند که دست در دست هم وارد لابی شدند. زن موهایی یکدست

سفید و فر داشت که به طرز زیبایی از روسری فیروزه‌ای رنگش بیرون ریخته بود

و زیبایی صورتش را با آن لب‌های سرخ و چین و چروک‌هایی که از دور هم

مشخص بود دوچندان می کرد. همسرش هم یک شلوار سفید و پیراهن نخی

— ۱ این کارت مهم ترین فرم هتل است و در واقع قراردادی بین مهمان و هتل که قسمتی از آن

را تور لیدر یا مهمان اصلی با مشخصات الزامی پر می کند. در قسمتی از این کارت آدرس هتل

درج شده است و مهمان در صورت فراموش کردن آدرس می تواند برای بازگشت به هتل از آن

استفاده نماید.

رنگارنگ پوشیده بود و کلاه تابستانی بر سر داشت.

هر دو بعد از نگاه تحسین‌آمیزشان به لابی که از تجملات برق می‌زد، به طرف من برگشتند و لبخند زدند. پاسخ لبخندشان را با لبخند دادم و به مسافران دیگر چشم دوختم که یکی پس از دیگری وارد می‌شدند و پشت سرشان تور لیدر یا همان پسرک جلف، درحالی‌که پاسپورت‌ها را از کیف کمربندش بیرون می‌کشید، با لبخندی مضحک به طرف پذیرش آمد.

این پسر جوان را زیاد می‌دیدم، او و دو نفر دیگر، از کارکنان یکی از آژانس‌های مسافرتی بودند که با ما قرارداد داشتند. امروز تی‌شرت سبز لجنی و شلوار جین پوشیده بود و طبق معمول موهای وزدار بلندش را پشت سرش جمع کرده بود. قیافه‌ی خوبی داشت اما از آن‌هایی نبود که من بیسندم.

«بین خودمان باشد، از پسرانی که موی بلند دارند، خوشم نمی‌آید.»

البته نبودن آن لنگ کفش مزاحم همیشگی در دهانش جای تعجب داشت، شاید آدامس هم به لیست گرانی‌ها اضافه شده بود و پسر وُسعش نمی‌رسید یک بسته از آن‌ها را بخرد.

مقابلم که ایستاد، یک‌وری به میز سنگی پذیرش تکیه داد و یکی از آن لبخندهای مسخره‌اش را زد و گفت:

— سلام عرض شد خانوم کیانی.

سعی کردم مؤدب باشم، با خوش‌رویی جواب سلامش را دادم و آرام و شمرده گفتم:

— روزتون به خیر جناب سالاری، بفرمایید در خدمتونم.

پاسپورت‌ها را روی میز گذاشت و به سمتم هل داد، مثل همیشه رفتارش به دور از ادب و شخصیت بود. برعکس او، من با احترام رجیسترکارت را مقابلش گذاشتم و با دست به خودکار روی میز اشاره کردم.

— لطفاً اطلاعات رو با دقت تکمیل کنید جناب سالاری.

چند بار سرش را تکان داد و گفت:

— بله بله می‌دونم، لازم به تکرار نیست ثنا خانوم.

و دوباره از آن لبخندها زد.

پس رک زیادی احساس صمیمیت می کرد. کمی ابرو درهم کشیدم و منتظر نگاهش کردم. نگاه اخم آلود و منتظرم را که دید، کوتاه آمد و بدون حرف مشغول پُر کردن رجیسترکارت شد.

بعد از تکمیل اطلاعات مسافران، کلید کارت‌ها را به او تحویل دادم و خیلی سریع اما محترمانه از شرش خلاص شدم.

هنگام خروج مسافران از لابی نگاهم به زوج مسن افتاد که باز هم دست در دست هم بودند و همراه دیگران از لابی خارج می شدند.

«چقدر دوست داشتنی!»

برای یک لحظه دلم خواست جای آن‌ها باشم. دوست داشتم من هم با مردی که عاشقش بودم، دست در دست هم و با هم پیر شویم. یعنی می توانستم به چنین روزی امید داشته باشم؟

همزمان با خروج آخرین مسافر، علی و مینا با لب‌هایی خندان وارد لابی شدند. به ساعت نگاه کردم، یک و ده دقیقه‌ی ظهر بود، مسافران زمان مناسبی آمدند و قطعاً اگر بیکار بودم اموات این دو سرخوش را با کلماتی زیبا مستفیض می کردم.

به محض ورودشان به پذیرش، بوی قهوه به مشام رسید.

«نامردها قهوه! آن هم بدون من؟»

دست به سینه نگاهشان کردم. مینا متوجه نگاهم شد و با حرکت سرش

پرسید «چیه؟» ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— هیچی، ناهارتون تموم شد ان شاءالله؟

«ان شاءالله» را آن قدر غلیظ گفتم که هر دو متوجه کنایه‌ام شدند اما به روی

خودشان نیاوردند.

— تنها خورا.

باز هم عکس‌العملی از خود نشان ندادند، این رفتارشان دیگر جدید بود،

خیلی مشکوک می زدند. سری از افسوس برایشان تکان دادم و موبایلم را از روی میز برداشتم.

— می رم نهار، راستی مسافرای جدید او مدن، همون تور خارجیه، ثبت اطلاعات کامپیوتری با شما.
علی دستی به معنی «باشه» تکان داد و من هم در دل به خودم یادآور شدم که «حتماً تلافی می کنم.»

«فصل دو»

عمو آتیلا و خاله ماریا، زوج دوست داشتنی هتلمان بودند که یکی از کافه های داخل هتل را با هم اداره می کردند. کافه ی آنها پاتوق ما سه نفر بود که در زمان های استراحت یا بعد از کار به آنجا می رفتیم.

عمو و خاله مسیحی بودند و جزو قدیمی های هتل به حساب می آمدند. علی می گفت عمو از دوستان صاحب قبلی هتل بوده، همانی که حدوداً ده سال پیش خودکشی کرد و پس از او امیدی، مردی فاسد و پول پرست، ریاست را برعهده گرفت و کم کم هتل را به گند کشید.

یکی از عادت های ما این بود که بعد از نهار به کافه برویم تا عمو برایمان قهوه درست کند. خاله ماریا هم برایمان کیک می آورد، می دانست که ما شکموها هیچ وقت دست رد به سینه ی کیک های خوش مزه اش نمی زنیم اما این اواخر، من تنها به کافه می رفتم.

عمو با خنده گفت:

— باز این دوتا قالت گذاشتن؟

فنجان قهوه ای را که مقابلم گذاشت سمت خودم کشیدم.

— کار همیشه شونه دیگه عمو.

خاله ماریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

— به عموت گفتم به تو هم می گم، به نظر من بین این دوتا یه خبراییه.

متعجب به خاله و بعد به عمو نگاه کردم.

— کی؟! علی و مینا! نه بابا اشتباه می‌کنید، آخه چه خبری!
— من از تو با تجربه ترم دختر جون، این دو تا نگاهشون داد می‌زنه به هم یه
حس‌هایی دارن، البته شاید هنوز خودشون نمی‌دونن... خدا داند.
عمو چشمکی زد و گفت:
— به حس ششم خانوم من شک نکن ثنا، وقتی بگه خبریه، مطمئن باش که
خبریه، تازه دقت کردیم چند وقتیته خودشون دوتا می‌آن اینجا و یه گوشه
می‌شینن پیچ پیچ می‌کنن.
چشمانم از تعجب گرد شد.
— واقعاً؟ من فکر کردم فقط می‌آن با شما قهوه می‌خورن.
خاله رو به عمو گفت:
— من هی بهت می‌گم این دختره خیلی ساده‌ست، اون دوتا شیطان گولش
می‌زنن، می‌گی نه، بفرما تحویل بگیر.
عمو به تأیید سری تکان داد و خندید. گارسون که با سفارش جدید آمد،
عمو مجبور به ترکمان شد.
به رفتار این اواخر علی و مینا فکر کردم، واقعاً احساسی بینشان بود؟ پس
چرا چیزی به من نگفتند؟
رو به خاله گفتم:
— خاله مطمئنین؟ یعنی چیزی ازشون دیدین یا شنیدین؟
خاله برگشت و با نگاهی خاص به عمو خیره شد، از همان نگاه‌هایی که به
قول مینا شبیه به قلب بود.
— من خودم سی ساله که عاشقم، فکر می‌کنی نمی‌تونم معنی نگاه دوتا
عاشق رو بفهمم؟
— آخه... من که چیزی ازشون ندیدم.
— یکم بهشون دقیق شو... اون وقت می‌بینی.
حدوداً سی سال پیش در آن بحبوحه‌ی جنگ، خاله عاشق مردی شد که
سواى دین و مذهب برای کشورش پا به میدان جنگ گذاشته بود. دو سال بعد و

در اواسط جنگ، خاله توانست دل عمو را ببرد و در نهایت با هم ازدواج کردند، در همان سال هم بچه‌دار شدند، بچه‌ای که فقط یک سال عمر کرد و شیرینی وجودش را به پدر و مادرش چشاند. کودکی که مقابل چشمان آن‌ها در یکی از حملات هوایی رژیم بعث به شهادت رسید. اما کمبود نعمتی که گرمای خانه بود، باعث نشد ذره‌ای از عشقشان نسبت به یکدیگر کم شود. عشقی که برای نسل ما هم ناب بود و هم نایاب.

یک ربع به دو بود که وارد پذیرش شدم، مینا چپ‌چپ به من و ماگ قهوه‌ام نگاه کرد و گفت:

– می‌داشتی یک ساعت دیگه می‌اومدی.

ماگ را روی میز گذاشتم و دست به سینه به لبه‌اش تکیه دادم.

– دست پیش گرفتی که پس نیفتی پُرو خانوم؟

چشمانش گرد شد، با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

– من؟ من دست پیش گرفتم؟ تو یه ساعته رفتی معلوم نیست کجایی؟!

به سمتش خم شدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

– من همون‌جایی رفتم که شما دو تا بعد از ناهار تنهایی تشریف بردید.

«تنهایی» را غلیظ تلفظ کردم که متوجه منظورم بشود و البته که شد اما به

روی خودش نیاورد.

– چی چی می‌گی تو؟ یعنی چی تنهایی؟ خب رفتیم قهوه خوردیم دیگه...

مثل همیشه.

– آهان، که مثل همیشه قهوه خوردید!

با اخم به او بعد به علی که مثلاً مشغول کار بود نگاه کردم.

– فکر کردید با هالو طرفید؟ یعنی من از رفتار تابلوی شما دو تا نمی‌فهمم

قضیه چیه؟

البته اگر حدس خاله درست بود که واقعاً هالو بودم. مینا با چشمانی گرد شده

سمت علی چرخید و نامش را صدا زد، غلیظ و کش‌دار یا شاید هم نازدار.

– علی ببین چی می‌گه!

علی با خنده به طرفش برگشت و گفت:

– جانم؟ من که گفتم بهش بگو.

– علی!

آهان، پس حقیقت داشت! «ای شنای ساده، این دو بیخ گوشت بغ‌بغو

می‌کردند و تو نفهمیدی؟ ای ساده!»

مینا با اخم به او نگاه کرد و علی شانه‌ای بالا انداخت.

– به من چه؟ چرا اون‌طوری نگاه می‌کنی؟ نکنه تقصیر منه؟ خودت

نخواستی بگی، حالا جوابگو باش.

مینا دوباره با تشر نامش را صدا زد اما علی فقط خندید. نگاهش که به من

افتاد، دست به سینه و با ابرویی بالا رفته گفتم:

– می‌گفتی مینا خانوم... شما و آفا علی چی؟!

سریع نگاه دزدید و گونه‌هایش آرام‌آرام تغییر رنگ داد. عجیب بود، مینا و

سرخ و سفید شدن؟ لب‌گزیدم تا خنده‌ام را نبیند، نزدیکش شدم و آرام بدون

اینکه علی بشنود، گفتم:

– حالا چرا مثل آفتاب پرست تغییر رنگ می‌دی؟

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

– آفتاب پرست خودتی بی‌شعور.

– یه نگاه تو آینه به خودت بنداز، سرخ شدی.

خجالت‌زده دست روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

– این جووری می‌گی بیشتر خجالت می‌کشم خب.

با جدیت گفتم:

– خجالت رو که باید بکشی، توقع نداشتم چیزی بهم‌نگی، احساس می‌کنم

بهم خیانت کردی.

مثل بچه‌ها لب‌برچید.

– ببخشید، قصدم پنهون‌کاری نبود.

با اینکه از مخفی‌کاری‌اش دلخور بودم اما دلم نیامد ناراحتی‌اش را ببینم و گفتم:

— چرا بهم نگفتی؟ مگه ما دوتا مثل خواهر نبودیم؟

اشاره‌ای به سمت علی کرد و به آرامی گفت:

— آخه علی جدی اعتراف نکرده بود، می‌ترسیدم حسش واقعی نباشه، برای

همین چیزی بهت نگفتم.

نیم‌نگاهی به علی انداختم که بی‌خیال پیچ‌پیچ ما شده و سرش را در کامپیوتر

فرو کرده بود.

— حالا اعتراف کرده؟

مینا با ذوق خندید و گفت:

— آره، همین چند روز پیش گفت، منم دنبال فرصت بودم بهت بگم.

— نگاش کن چه ذوقی هم می‌کنه، الان باید خجالت بکشی.

مینا با خنده لب‌گزید که ادامه دادم:

— آخرش هم خودم فهمیدم، البته خاله گفت.

عقب رفت و بی‌صدا خندید.

— امان از این خاله، خیلی باهوشه، هیچی از جلوی چشمش در نمی‌ره.

— والا اگه منم دوست جون جونیمو ول می‌کردم و با یه شازده پسر می‌رفتم

کافه، ممکن بود در مورد هم‌چنین فکری بکنه.

— طعنه نزن دیگه، خودم هم پشیمونم.

بعد برگشت و رو به علی گفت:

— علی خودمونو لو دادیم، عمو و خاله فهمیدن.

علی لبخندی زد و گفت:

— بهتر، کارمون راحت‌تر شد.

— راحت‌تر؟ به همین خیال باشین، من تا انتقام این مخفی‌کاری رو از شما

نگیرم که آرام نمی‌شم.

— کوتاه بیا دختر.

مینا با دست به من اشاره کرد و رو به علی گفت:

— این کوتاه بیاد؟ این یه کینه شتریه که دومی نداره.

چپ‌چپ نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و حق به جانب گفت:

— چیه؟

— هیچی، فقط به این فکر می‌کنم اگر من کینه‌ای بودم تو الان سالم رو این

صندلی نشسته بودی.

مینا خواست حرفی بزند که علی سریع ایستاد و گفت:

— دخترا مسافر داریم.

هر چند که عاشق شدنشان را از من پنهان کرده بودند اما باز هم با شنیدنش،

برایشان خوشحال شدم و چه چیزی بهتر از اینکه شاهد عشق دو عزیزی بودم که

بهترین دوستانم بودند؟

«فصل سه»

مأمور نگاهی به پاسپورتم انداخت و گفت:

— آقای امیرعباس زند؟!

به سمتش خم شدم.

— بله! مشکلی هست؟

— خیر... فقط تاریخ انقضای پاسپورتتون نزدیکه، اگر قصد سفر دارید بهتره

سریعاً برای تمدیدش اقدام کنید.

پاسپورتم را مهر زد و دستم داد.

— ممنون.

از صف خارج شدم و چمدانم را به دنبال خود کشیدم. پایم که به هرچ و مرج

سالن اصلی فرودگاه رسید، نفسم آه مانند از سینه بیرون آمد. بالاخره برگشتم!

ساعت‌ها روی صندلی هواپیما و خیره به آسمانی که گاهی از هجوم ابرها به

سفیدی می‌زد و گاهی صاف و آبی‌رنگ می‌شد؛ به انتظار نشسته بودم تا به

مقصودی برسم که روزی برای فراموش کردن زخمی که بر دلم گذاشته بود از آن

فراری شدم.

چشم به شلوغی سالن دوختم، به آدم‌هایی که به این طرف و آن طرف می‌رفتند. عده‌ای قصد سفر داشتند و یا از سفر بازگشته بودند، بعضی‌ها هم برای بدرقه آمده بودند و یا به انتظار دیدن مسافرشان، از پشت شیشه گردن می‌کشیدند... و من میان تمام این آدم‌ها، گیج و مبهوت ایستاده بودم و از خودم می‌پرسیدم «اینجا چه می‌کنم؟ چرا برگشتم؟ اصلاً چه شد که هوای برگشت به سرم خورد؟» دلم گفت «اگر جوابش رو می‌دونستی که حالا این قدر مات و مبهوت نبودی!»

واقعاً نمی‌دانم چه شد که این تصمیم را گرفتم! سام گفت برگرد، رئیس دیوید گفت برگرد، تمام دوستانم در لندن گفتند برگرد و من برگشتم. برگشتی که هیچ قصد و برنامه‌ی قبلی برایش نداشتم و خیلی غافلگیرانه وسط زندگی‌ام سبز شد و با نیرویی عجیب مرا به این سو هل داد، به کشورم!
— امیر!

در همه‌ی سالن، صدای آشنایی را واضح شنیدم، آشنایی که ده سال، تصویر و صدایش را به لطف دنیای مجازی دریافت می‌کردم، تقریباً سه روز در هفته.

نگاهم بین جمعیت چرخ خورد تا بالاخره روی او نشست؛ می‌توانستم لبخندش را از همین فاصله ببینم، تقریباً ده متر با من فاصله داشت. نزدیکم که رسید لبخندش عمق گرفت، دسته‌ی چمدان را رها کردم، چون می‌دانستم دل‌تنگی‌اش فقط با آغوش من رفع می‌شود.

دستان بازم را که دید، بی‌فوت وقت در آغوشم کشید و چندین بار دستش را به پشتم کوبید.

— خوش اومدی رفیق جان، دلم حسابی برات تنگ شده بود.

می‌خواستم لبخند بزنم اما نشد، نتوانستم! انگار خاک این شهر دزد بود و لبخندم را از همان لحظه که پایم زمین را حس کرد، دزدید.

— منم.

فقط همین را در مقابل فوران احساساتش داشتم. فاصله گرفت، لبخند روی لبش کمرنگ و چشمانش از ناراحتی کدر شد. او خوب می دانست دردم چیست و در نیمی از آن شریک بود.

دستی به صورتش کشید و بعد دسته‌ی چمدانم را گرفت و گفت:

— بریم؟

سر تکان دادم.

— می رم هتل.

با اخم نگاهم کرد، اخمی که زیادی به صورتش ابهت می داد، هر چه باشد او یک پلیس بود.

— جرئت داری یک بار دیگه تکرار کن.

— می رم هُت...

نگذاشت حرفم تمام شود و با تشر نامم را صدا زد؛ «امیر!» صدایش زیادی بلند شد و نگاه‌ها به طرفمان چرخید. چشمان جدی‌اش را میخ چشمانم کرد و با جدیت گفت:

— می ریم خونه‌ی من، حق اعتراض و اما و اگر هم نداری، مفهومی؟

مکث کردم و در آخر تسلیم شدم. نه به خاطر ترس از او، بلکه به خاطر ترس از شهری که اگر او هم نبود تنهایی را بر سرم آوار می کرد.

— می ریم خونه‌ی تو، ماشینت کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد، انگار انتظار این کوتاه آمدن سریع را نداشت. پس از کمی مکث که از تعجبش بود، با دست به خروجی اشاره کرد. جلوتر از او راه افتادم و اجازه دادم چمدانم را بیاورد. از در خروجی که رد شدیم، گرمای هوا به سمتم هجوم آورد، اخم کردم. از گرما بیزار بودم! عینک آفتابی‌ام را به چشم زدم و کلافه سمت مسیری رفتم که سام اشاره کرد.

وارد پارکینگ که شدیم، جلوتر از من به سمت راست پیچید و گفت:

— زودتر می رم کولر رو روشن کنم، می دونم طاقت گرما نداری.

با همین جمله دزد، لبخندم را برگرداند.

چه خوب است در اوج تنهایی‌ات، کسی را کنارت داشته باشی که با یک حرف کوچک دلت را گرم کند.

چرخ‌ی در خانه‌ی نود متری‌اش زدم، سام هنوز هم به سنتی بودن علاقه داشت. از در ورودی که وارد می‌شدی، روبه‌رویت راهروی اتاق‌ها و سرویس بهداشتی قرار داشت. سمت چپ خانه، آشپزخانه و سمت راست و درست روبه‌روی آشپزخانه، پذیرایی دنج و دوست‌داشتنی‌اش بود. در پذیرایی فقط یک دست میبل شش نفره آن هم مقابل تلویزیون قرار داشت و بیشتر فضای خانه‌اش را که پشت مبلمان بود، به قسمت سنتی نشین اختصاص داده بود. یک طرف فرشی لاک‌رنگ و پشته‌های عتیقه و طرفی دیگر یک تخت بزرگ که گوشه‌ای از آن میز کوچکی بود و روی آن سماور قدیمی و استکان و نعلبکی‌های طرح شاه‌عباسی قرار داشت. روبه‌روی تخت هم یک حوض کوچک با کاشی‌های فیروزه‌ای گذاشته بود که هنوز هم پراز ماهی‌های قرمز بود. مستقیم سمت تخت رفتم، چشم بستم و با آرامش روی آن دراز کشیدم. تختی که با قالیچه‌ی دست‌باف مادر بزرگش و پشته‌های جهیزیه‌ی مادرش تزئین شده بود.

— کجایی؟

بدون اینکه چشم باز کنم، گفتم:

— اینجا.

کمی بعد حضورش را بالای سرم احساس کردم.

— برو دوش بگیر خستگی‌ت رفع شه، چمدونت گذاشتم تو اتاق.

چشمانم را باز کردم.

— چایی می‌خوام، از اونا.

به سماور قدیمی‌اش اشاره کردم.

— دیگه ازش استفاده نمی‌کنم.

— خسیس نبود.

— نیستم اما دیگه ازش استفاده نمی‌کنم.

— نخواستم، قهوه بده.

سری برایم تکان داد و غرغرکنان سمت آشپزخانه رفت.

— نداشت دو ساعت از برگشتش بگذره بعد آرد دادنشو شروع کنه، «چایی

می‌خوام قهوه می‌خوام!»!

صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— کوفت نمی‌خوای؟

— خودت گفتی بیا خونه‌م.

جوابم را نداد، چند دقیقه بعد سینی به دست از آشپزخانه خارج شد، نشستم

و به پشتی تکیه دادم. سینی را مقابلم گذاشت، ماگ قهوه را بلند کردم و گفتم:

— آماده؟ اینم شد قهوه؟

بی توجه به حرفم گفت:

— مامان به مناسبت بازگشت شازده، شام تدارک دیده.

جرعه‌ای از قهوه‌ی آماده بدطعم نوشیدم و گفتم:

— نگفتم به مدت نمی‌خوام کسی رو ببینم؟ تشکر کن بگو بعداً خدمت

می‌رسم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

— هم‌چین می‌گه به مدت نمی‌خوام کسی رو ببینم انگار به ایل فامیل داره،

در ضمن مامانم همین پایین می‌شیننه‌ها... می‌خوای اونم نبینی؟

راست می‌گفت، من که دیگه کسی را نداشتم. خانواده‌ی مادری که همه در

زلزله کشته شدند، خانواده‌ی پدری هم که هر جای دنیا یافت می‌شدند الا ایران،

واقعاً من دیگه چه کسی را داشتم به جز سام و خانواده‌اش؟ آن هم خاله‌ی

نازنینی که دیر یا زود با او چشم در چشم می‌شدم.

— چی می‌گی، شام هستی؟

بدون نگاه جرعه‌ای دیگه نوشیدم و گفتم:

— هستم.

یک هفته از بازگشتم می‌گذشت، یک هفته‌ای که بین من و سام مدام جر و بحث بود. بحث‌های بی‌نتیجه‌ای که آخرش یا اعصاب مرا به هم می‌ریخت یا حال سام را خراب می‌کرد و امروز هم یکی از همان روزها بود که آخرش به بحثی بی‌نتیجه ختم شد.

سام از مهرانه می‌گفت، از دیدنش و من دلم آن قدر از او پر بود که حتی حاضر نبودم برای چند ثانیه به دیدنش بروم؛ آن هم در خانه‌ی آن مرد.

سام دست به کمر بالای سرم ایستاد و گفت:

— برای چی نمی‌خوای بری؟

روی مبل لم دادم و همزمان تلویزیون را روشن کردم.

— چون دلم نمی‌خواد برم.

کنارم نشست.

— یه هفته شده امیر، اونم بعد از ده سال، یعنی چی دلم نمی‌خواد برم؟ گناه داره بنده خدا... خیلی وقته چشم انتظارته، اون اوایل همه‌ش سراغ تو از من می‌گرفت، مدام زنگ می‌زد می‌گفت «امیر کجاست؟ کجا رفته؟ چرا رفته؟ کی برمی‌گرده؟» بی‌انصافی نکن امیرعباس، حالا که برگشتی برو ببینش، بفهمه او مدی و نرفتی دیدنش دلش می‌شکنه.

پوزخند زدم، سام با اخم نگاهم کرد.

— می‌شه بگی چته؟ دارم از مادرت حرف می‌زنم، تو پوزخند تحویل من

می‌دی؟ آدمی تو؟ احساس داری اصلاً؟

حرفی نزدم که گفت:

— چرا لجبازی می‌کنی آخه؟ نمی‌خوای بری بمونی که... همه‌ش یه ساعت

بمون مامانتو ببین بعدشم برگرد، اصلاً یه ساعتی برو که اون مرتیکه خونه نباشه.

باز هم جواب ندادم. حرصی مرا به طرف خودش برگرداند و گفت:

— دارم با تو حرف می‌زنم، چرا جواب نمی‌دی؟

نگاهم را از تلویزیون جدا نکردم اما گفتم:

– این اواخر چی؟

– چی؟

– گفتمی اوایل زیاد سراغمو می گرفت، این اواخر چی؟

شاکی گفت:

– کلی حرف زد بعد تو چسبیدی به همین؟

نگاهش کردم.

– جواب منو بده، بازم سراغم رو می گرفت؟

سکوت کرد، سکوتی که پوزخندی عمیق روی لبم کاشت. بعد از قدری

سکوت با تردید لب باز کرد و گفت:

– تو هنوز مادرتو مقصر می دونی؟

جواب ندادم.

– ده سال گذشته امیر، کی می خوای تمومش کنی؟

به قاب عکس های چیده شده روی میز تلویزیون خیره شدم.

– تو تونستی تمومش کنی؟ مرگ آرزو رو فراموش کردی؟

جهت نگاهم را دنبال کرد و نگاهش همچون نگاه دلتنگ من روی قاب

عکس های چیده شده نشست، روی عکس های آرزو! بعد یک کلام گفت:

– نه!

– چرا نتونستی؟

نگاهم نکرد، هنوز خیره ی عکس های آرزو بود، آرزویی که جانش بود!

– زخم بود.

– زن تو بود و خواهر من.

نگاهم کرد، مستقیم و تیز.

– من عزای زخم گرفتم، تو کینه ی مادرتو برای خلاف نکرده، فرق هست بین

اینا برادر من.

با خشم غریدم:

— کینه کردم؟ آره اما یکم فکر کن تا بفهمی چرا ازش کینه کردم؟ چرا از جفتشون کینه کردم؟ مگه یادت رفته چی کار کردن؟ مگه یادت رفته اون مرتیکه امیدی چه جورى دار و ندار بابامو بالا کشید و بعدم رفت سراغ زنش؟ بعد تو می گى «چرا کینه کردى؟ چرا فراموش نکردى؟» اصلاً چرا باید فراموش کنم، هان؟ چرا باید فراموش کنم که مادرم، سام مادرم رفت با قاتل بابام ازدواج کرد؟ من بی غیرت خاک بر سر چرا باید فراموش کنم، هان؟

— امیرا!

عصبى شده بودم، هر وقت حرف آن مردک به میان می آمد یا هر وقت یادکار مهرانه می افتادم عصبى می شدم.

— آرزو رو ازم گرفتن، بابا رو ازم گرفتن، بی کسم کردن سام، تنها شدم... تنهام کردن اون بی همه چیزا.

— امیرجان.

— امیرجان؟ درد بگیره امیرجان، درد بگیره بمیره راحت شه امیر جان.

مستم را به سینه ام کوباندم و گفتم:

— اینجام می سوزه... داره آتیش می گیره، آتیشش داره ذره ذره جونمو می گیره.

سام سکوت کرد تا من حرف بزنم، تا دردهایم را فریاد بزنم و هر چه را که

تمام این سالها آزارم می داد بیرون بریزم.

— می گى چرا کینه کردم؟ چرا؟ چون نمی تونم، نمی تونم فراموش کنم، اون

مرتیکه اول اوامد بابامو کشت، بعد هتلهشو گرفت، بعدم زنشو، خاک بر سرم،

خاک بر سرم، درد بگیرم من از این ننگ راحت بشم، درد بگیرم که قاتل بابام داره

راست راست برای خودش می چرخه و تن بابای من باید تو گور بلرزه که

ناموشش... ناموشش...

بغض مجالى برای ادامه دادن نداد، صدایم از دردهایم خش برداشته بود و

بغض به گلویم فشار می آورد. سام که حالم را دید، بلند شد به آشپزخانه رفت و

با لیوان آب برگشت. کنارم ایستاد و حینی که مجبورم می کرد آب را بنوشم،

دستش را دایره وار پشتم کشید. حالم که جا آمد کنارم نشست.

– معذرت می‌خوام، نمی‌دونستم این همه درد تو دلت تلنبار کردی.
نگاهش نکردم.

– باهام حرف بزن امیر، این قدر می‌ریزی تو خودت که یک دفعه مثل الان
فوران می‌کنی، به خدا من رفیقتم، به هیچ‌جا بر نمی‌خوره اگر بگی دردت چیه؟
اگر نمی‌تونم دردت رو کم کنم حداقل می‌تونم همدردت بشم.
دستی به صورتم کشیدم و نگاهش کردم.

– مثل من که همدردتم؟
لبخند محزونی زد.

– مثل تو که همدرد منی، مثل تو که وقتی یاد آرزو می‌افتم، حتی از اون سر
دنیا به حرفام گوش می‌دی.

کمی بعد سام نفس عمیقی کشید و گفت:
– حالا می‌خوای چی کار کنی؟

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمان دردناکم را بستم، انگار یکی در
چشمانم خار فرو کرده بود. با صدایی گرفته گفتم:
– برای چی؟

– منظورم اینه که می‌خوای چه کاری انجام بدی؟ شغل، درآمد، زندگی.
چشم باز کردم و با لبخندی خسته و نصفه‌نیمه خیره‌اش شدم.

– می‌خوای بیرونم کنی؟
با اخم تشر زد.

– خفه شو، منو این جور شناختی؟ فقط... نگرانتم، یه هفته است اومدی اما
چیزی از برنامه‌هاش نگفتی.

دست به سینه شدم و گفتم:
– نگران نباش، یه فکراییی دارم.

با دقت نگاهم کرد و صد البته که این مرد، مرد قانون بود و نگران از تأثیرات
مخرب غرب بر من که خدایی نکرده کاری خلاف قانون یا عرف جامعه انجام
ندهم.

چند بار روی شانه‌اش زدم و گفتم:
 - فکر بد نکن، کار غیرقانونی نمی‌کنم.
 - من که چیزی نگفتم.
 این بار واقعی تر خندیدم.
 - نگفتی اما اون نگاهت یک چیزایی می‌گفت.
 دهانش را به تمسخر کج کرد.
 - نه بابا اونجا بهت چشم خوانی یاد دادن؟
 با لبخندی شیطنت‌آمیز ابرو بالا انداختم اما او جدی شد و نگاه جدی‌اش ساکت‌م کرد.
 - واقعاً می‌خوای چی کار کنی امیر؟ وقتی می‌گی یه فکراییی داری یعنی باید نگران بشم.

به چشم‌هایش خیره شدم و با اطمینان گفتم:
 - می‌خوام هتلو پس بگیرم، هستی؟

«فصل چهار»

«ثنا»

چند روزی از زمانی که فهمیدم علی و مینا به هم علاقه‌مند شده‌اند می‌گذشت. در این مدت رفتارشان بیشتر به چشمم می‌آمد و گاهی آن‌قدر تابلو می‌شدند که متعجب می‌شدم چرا هیچ‌وقت نفهمیدم بین این دو چه می‌گذرد؟ تا سرمان خلوت می‌شد، مینا و علی صندلی‌هایشان را نزدیک هم می‌کشیدند و ادامه‌ی حرف‌هایشان را از سر می‌گرفتند.

چه می‌گفتند؟ راستش نمی‌دانم، آن‌قدر آرام پیچ‌پیچ می‌کردند که کنجکاو می‌شدم بدانم چه به هم می‌گویند و یک‌بار که خواستم کمی نزدیکشان شوم تا حرف‌هایشان را بشنوم، مینا آن‌قدر برای علی ناز و عشوه ریخت و او هم در مقابل، آن‌قدر قربان‌صدقه‌اش رفت که کلاً پشیمان شدم و دوری و نشنیدن را ترجیح دادم.

البته گاهی بعد از کار مینا به خانه ام می آمد و از رابطه اش با علی برایم می گفت. از اینکه علی نگران است مادرش موافقت نکند و برای گفتن حسش به او تردید داشت، خود مینا همه چیز را برای مادرش تعریف کرده بود و او هم همان روز قضیه را به پدرش گفته بود و حالا مینا از خجالت، روی دیدن پدرش را نداشت. می گفت علی، امیدوارانه روی کمک برادر بزرگ ترش حساب کرده و او هم قول داده حمایتشان کند و در نهایت اینکه، از زمانی که علی به علاقه اش اعتراف کرده، خیلی بیشتر از قبل دوستش دارد.

تمام آن مدت که حرف می زد، کنارش می نشستم و به دل مشغولی و دغدغه هایش گوش می دادم تا بالاخره به روزی رسیدیم که مادر علی موافقتش را اعلام کرد. علی دیروز خبرش را داد و امشب، خواستگاری بود.

تنها، در آپارتمان نود متری دو خوابه، نشسته بودم و لیوان چای به دست، با استرس به موبایل چشم دوخته بودم تا خبری از مینا برسد.

امروز، روز تعطیلی هر سه نفرمان بود و مینا از صبح تا همین دو ساعت پیش مدام با من در تماس بود و از استرس و اضطرابی که تمامی نداشت حرف می زد، آن قدر گفت که آخر استرس به جان من هم افتاد.

نگران بود، از نوع پوششش، از حرف زدنش یا نحوه ی برخوردش با خانواده ی علی. می ترسید مادر علی او را نپسندد و «نه» بیاورد یا خانواده ها با هم کنار نیایند و من از سر بی تجربگی، حرفی نداشتم که برای دلگرمی به او بگویم جز اینکه «بسپارش به خدا» و احساس می کردم که حقیقت هم همین است. اگر سخت نگیری، اگر رها کنی و همه چیز را به دست او بی بسپاری که قادر مطلق است، قطعاً بهترین را برایت رقم می زند.

ساعت نزدیک ده شب بود که زنگ خانه ام به صدا درآمد. همان طور که به صفحه ی پیام هایم با مینا چشم دوخته بودم به طرف آیفون رفتم. خبری از این دختر نبود و داشتم کم کم نگرانش می شدم. چند بار برایش پیام فرستادم اما جوابی دریافت نکردم. زنگ دوباره به صدا درآمد، پوفی کشیدم و نگاه از

ال‌سی‌دی موبایل گرفتم.

گوشی آیفون را برداشتم و گفتم:

— بله؟

— باز کن.

متعجب سرم را جلو بردم و گفتم:

— مینا تویی؟

تصویرش نبود، انگار کنار ایستاده بود.

— آره منم، باز کن دیگه.

گیج از حضورش در را باز کردم و بعد به طرف در آپارتمان رفتم و میان در منتظر ایستادم. صدای حرف زدنش از راه پله می‌آمد، نه! صدای حرف زدنشان، انگار شخص دیگری هم همراهش بود.

با نزدیک شدنشان صداها واضح‌تر شد و تازه متوجه شدم شخص همراهش علی است. سریع به طرف اتاقم دویدم تا لباسم را عوض کنم. یک پیراهن چهارخانه‌ی قرمز-آبی پوشیدم و موهایم را پشت سرم جمع کردم، همزمان با خارج شدنم از اتاق، شالی هم روی موهایم انداختم.

هنوز پا به پذیرایی نگذاشته بودم که مینا خودش را در آغوشم انداخت و بدون حرف بغلم کرد. از حرکتش شوکه شدم. حرفی نزد فقط محکم بغلم کرد، از سکوتش ترسیدم که نکند یک وقت نگرانی‌هایش بجا بوده باشد.

با تردید گفتم:

— مینا... مشکلی پیش اومد؟

همان لحظه خودش را از آغوشم بیرون کشید و صورتم را بوسید و با

خوشحالی گفت:

— عروس شدم رفت.

چند لحظه فقط نگاهش کردم، چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش از خوشی، سرخ شده بود. جواب مثبت بود، مشکلی پیش نیامده بود، خانواده‌ها با هم کنار آمده بودند و او... عروس می‌شد.

به یک باره از خوشحالی جیغی کشیدم که مینا هم همراهی ام کرد و دوباره همدیگر را بغل کردیم. آن قدر از ذوق جیغ کشیدیم که صدای خنده‌ی علی بلند شد و سرش را به نشان افسوس برای ما که در آغوش هم بالا و پایین می‌پریدم تکان داد و با خنده گفت:

— خدایا تو خودت اینا رو می‌فهمی، خودتم شفاشون بده.
و وقتی با جیغ به او اعتراض کردیم، با خنده دستانش را تسلیم وار بالا آورد و به طرف پذیرایی عقب‌گرد کرد تا ما را به حال خودمان بگذارد.

«فصل پنج»

«امیرعباس»

بالاخره قرار بود بعد از ده سال، راجع به هتل بدانم. چند بار خواستم به آنجا بروم اما سام گفت «صبر کن!» نمی‌دانم چرا اما مدام جلوی کنجکاو‌ی ام را می‌گرفت و در نهایت گفت اطلاعاتی از هتل و امیدی دارد که قبل از رفتن به هتل باید آن‌ها را در اختیارم بگذارد.

در این چند سال سام به کمک دوستانش، مشغول جمع‌آوری اطلاعات از هتل و امیدی بود حتی در زمان‌های بیکاری او را تعقیب می‌کرد تا سر از کارش در بیاورد اما با این وجود هیچ‌وقت نتوانست برای دستگیری‌اش، مستقیم وارد عمل شود. مردک وکلای خبره و نفوذ و پول فراوان داشت و به راحتی می‌توانست قانون را دور بزند، به همین دلیل بود که تا به حال گیر نیفتاده بود. البته تا آن موقع نمی‌دانستم چه خلافی انجام داده بود که با پول و رشوه دهان‌ها را بسته نگه می‌داشت، سام هم جز «صبر کن» چیزی نمی‌گفت. اما بالاخره قرار بود اطلاعاتش را در اختیارم بگذارد.

سام برگه‌ای که مشخصات مجموعه در آن درج شده بود دستم داد.

— چی کارش کنم؟

به بالای برگه اشاره کرد.

— به اسم مجموعه نگاه کن.

نگاهم را به برگه دوختم، به نام مجموعه، به... هتل راز. «راز!»
 نگاهم را متعجب و پریشان بالا آوردم.
 - این چیه؟ اسم هتل رو تغییر داده؟
 سام به تأیید سر تکان داد و من از خشم دندان بر هم فشردم.
 - خدا لعنت کنه مرتیکه‌ی حرومی رو!
 - بازم هست.

برگه میان انگشتانم مچاله شد.
 - دیگه چه گندی زده؟
 چند برگه‌ی دیگر از پوشه درآورد و گفت:
 - می‌دونم از این یکی اصلاً خوشش نمی‌آد اما...
 نفس عمیقی کشید و درحالی‌که برگه‌ها را سمتم گرفته بود، ادامه داد:
 - سهام مادرت به امیدی منتقل شده، تمامش.
 بهت‌زده به او و بعد به برگه‌ها نگاه کردم.
 - چی؟ چی کار کرده؟

نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت:
 - تمام ده درصد سهام مادرت به امیدی منتقل شده، نمی‌دونم چطوری؟
 یعنی نمی‌دونم مادرت چطور راضی به این کار شده؟ اما حدوداً از چهار سال
 پیش، سهام مادرت دست امیدی افتاده.
 پلکم پرید، گردنم تیر کشید و عرق سرد بر تیره‌ی کمرم نشست. آن به
 اصطلاح مادر چه کرده بود؟ سهامش را، همان هدیه‌ی سالگرد ازدواجش را دو
 دستی به آن مردک بخشیده بود؟

سام ادامه داد:
 - بعد از بابات، امیدی با هزار ترفند مدیریت هتل رو به دست گرفت، هرکی
 هم که اعتراض کرد با رشوه و تهدید دهنشو بست، اما وقتی سهام مادرت دستش
 افتاد، قدرتش تو هتل بیشتر شد. خبری هم از تو نبود، برای همین امیدی شد
 سهامدار اصلی و با قدرت، نفوذ و پولش هر کار دلش خواست انجام داد،

هیچ کس هم جرئت اعتراض نداشت. البته استارت کارهاش رو همون ماه‌های اول ریاستش زد اما با وجود اون سهام، تو این چند سال اخیر، آزادانه تر جولون می‌ده.

سام همین‌طور ادامه می‌داد و من از خشم می‌لرزیدم. وقتی متوجه عصبانیتم شد، حرفش را قطع کرد و گفت:

— آروم باش، این تازه اولشه، اصل ماجرا از اینجا شروع می‌شه.

ایستادم و درحالی‌که عصبی، عرض اتاق را طی می‌کردم، گفتم:

— دیگه چی کار کرده؟! ... مردک حروم لقمه برداشته اسم هتلو عوض کرده،

آخه به چه جرئتی؟

— می‌گم برات اما فعلاً باید تمرکز مون رو بذاریم روی چیزای دیگه، از فردا

باید بیفتیم دنبال مدارک سهامت. آرزو که چند ماه قبل از مرگش سهامش رو

بهت انتقال داد که مدارکش پیش منه، سهام پدرت هم تو صندوق امانات بانکه،

کلیدش همراهته؟

گیج بودم، گیج از اتفاق‌هایی که در این ده سال افتاده بود و من فقط قسمت

کوچک و کم‌اهمیت آن را شنیده بودم.

— آره.

کلید را از کیف پولم درآوردم. آن روز وقتی بالا سر پدرم رسیدم، وقتی او را

در حال جان دادن پیدا کردم، کلید را دستم داد. گفتند خودش را از طبقه‌ی چهارم

پرت کرده، گفتند خودکشی بوده اما من باور نکردم. نمی‌توانستم باور کنم، نه

زمانی که پدرم محکم دستم را چسبیده بود و درحالی‌که جان می‌داد، سعی

می‌کرد چیزی را به من بگوید.

«کی... کیا... رش!»

در آخرین لحظاتهش، نام کیارش را به زبان آورد، کیارش امید، رفیق

صمیمی و معاونش، کسی که بعداً متوجه شدم... پدرم را کشته است.

سام گفت:

— فردا می‌ریم پیش وکیل پدرت، آدم خوبیه، اون به من خبر داد پدرت

سهامش رو به نامت زده و مدارکش رو به بانک سپرده.
آن وقت‌ها نمی‌دانستم این کلید برای چیست؟ فقط مثل ارثی که از پدر به من رسیده بود از آن نگهداری می‌کردم، اما حالا می‌دانستم؛ این کلید، کلید گنج پدرم بود، گنجی که امیدی همه‌جا را به دنبال آن گشت اما چیزی نیافت.
به سام گفتم «باشه» و بی‌حال روی مبل رها شدم. چشمانم را که بستم، سام گفت:

— پنجاه درصد.

یک چشمم را باز کردم.

— چی؟

— کل سهامت از مجموعه‌ی هتل، پنجاه درصده.

صاف روی مبل نشستم و چند بار پلک زدم.

— پنجاه... درصد؟

— سهامتو که رو کنی، می‌شی سهامدار اصلی اما مطمئنم اون مردک، چشم امید به تقسیم اموال پدرت بسته، تا جایی که خبر داره، پدرت وصیت‌نامه نداشته و اموال طبق قانون بین تو و مادرت تقسیم می‌شه، مطمئنم وقتی بفهمه برگشتی، می‌افته دنبال کارا تا سهم ارث مادرتو ازش بگیره و سهامش رو بیشتر کنه اما چیزی که نمی‌دونه اینه که پدرت تمام سهمش رو به نامت زده و به جز چند تا زمین و خونه‌تون، دیگه چیزی نمی‌مونه... حالا فکر کن تو با این پنجاه درصد چه کارا می‌تونی بکنی.

لبخند تلخ و متزلزلی روی لبانم نشست، پنجاه درصد! گنج نبود، شاه گنج‌ها بود... گنجی که خون پدر و خواهرم رویش سنگینی می‌کرد.

— امیر!

بغض به گلویم چنگ انداخت.

— احساس بدی به این... ارثیه دارم.

— احساس بد برای چی؟ اونا خودشون حقشون رو بهت دادن.

با بغض خندیدم.

– بهاش مرگشون بود، بوی خون می ده.

سام با اخم گفت:

– چرا چرت می گی؟ آرزو از همون اول گفت سهام رو نمی خواد و زد به نامت، باباتم... بنده خدا لابد فهمیده بود رفیقش براش نقشه کشیده که سریع دست به کار شد.

سرم را میان دستانم گرفتم.

– امیدی باید تاوان کشتن بابامو پس بده.

سام سکوت کرد، انگار می خواست حرف بزنم تا دوباره دلم را خالی کنم.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

– فکر می کنی اون هم باهاش همکاری کرده؟

– کی؟

با غیظ گفتم:

– مهرانه.

صاف نشست.

– تو تکلیفت با خودت مشخص نیست ها، یه روز می گی مامانت مقصره، روز دیگه به درستی حرف خودت شک می کنی؛ اصلاً معلومه با خودت چند چندی؟ امیر از من می شنوی این کینه ی شتری رو بنداز دور، مادرت عاشق شماها بود، امکان نداشت به آرزو یا پدرت آسیب بزنه.

با خشم گفتم:

– آره عاشق بود، اون قدر عاشق بود که به محض تموم شدن عده اش رفت زن

اون بی ناموس شد، هه دیدم عاشقی رو.

– به نظرم نباید یه طرفه به قاضی بری، تو بعد مرگ پدرت از اینجا فرار کردی، رفتی بدون اینکه حتی از من که رفیقت بودم خدا حافظی کنی، تو نبود جنابعالی اون بنده خدا هم تنها شد، من نمی دونم چی شد یا چی بهش گذشت که همچین تصمیمی گرفت، اما به نظرم نباید این طوری رفتار کنی، حداقل کاری که می تونستی بکنی این بود که باهاش حرف می زدی ببینی دلیلش چی بوده؟

چرا رفت زن رفیق خیانت‌کار پدرت شد، اونم وقتی که این‌قدر عاشق پدرت بود!
پوزخند زدم، عاشق! به خشکی گفتم:

— نبود.

— چی؟

دستانم با خشم مشت شدند.

— عاشق نبود، فقط دوستش داشت.

— دوستش داشت، عاشقش بود، آخه چه فرقی می‌کنه؟

— فرق می‌کنه، بابامو دوست داشت درحالی‌که عاشق یکی دیگه بود.

سام شوک‌زده به دهانم خیره شد.

— چی؟

تعجب کرده بود، مانند من، مانند آن روزهای من بعد از مرگ پدرم که با این
واقعیت رسواکننده هزاران بار خُرد شدم و شکستم.

— چی می‌گی امیر؟ درست حرف بزن ببینم منظورت چیه؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

— مهرانه هیچ‌وقت عاشق بابام نبود.

نگاهش کردم، نمی‌دانم چه در صورتم دید که رنگ نگرانی بر چهره‌اش

نشست؟

— فقط دوستش داشت، یک عادت به شریک بیست‌وسه ساله‌ی زندگیش.

— امیر!

— خودم دیدم، نامه‌های عاشقانه‌ش رو... تا قبل از تولد آرزو برایش نامه

می‌نوشت، اما هیچ‌وقت پستشون نکرد، فکر می‌کنی بابام هم اونا رو دیده بود؟

حسی درون چشم‌هایش جریان یافت که من خیلی خوب می‌شناختمش...

شوک، تردید، ناباوری و بُهت... امان از تو مهرانه، ببین چه به روزمان آوردی؟

ببین چطور از باورهایمان یک ویرانه ساختی!

چنگی به موهایش زد، خواست حرفی بزند اما نتوانست. گیج بود، درست

مثل من مات و مبهوت آن روزها.

— امیدی؟

سرم را به زحمت نکان دادم. سام با تردید گفت:

— می‌گم مطمئنی؟ شاید اون نامه‌ها برای بابات بوده باشه، بابات اونا رو

می‌خونده برای همین هیچ وقت پست نشدن، یکم فکر کن، امکانش هست.

با درد نالیدم:

— اسم بابای من «کیارش» نبود سام.

با ناامیدی چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

— باورم نمی‌شه!

— منم مثل تو باورم نمی‌شد.

بعد از کمی سکوت گفت:

— برای همین یه دفعه رفتی؟

چشمانم را بستم و آه کشیدم.

— یه روز اتفاقی رفتم انباری، نامه‌هاشو پیدا کردم، تو اون اوضاع و احوال که

هنوز از شوک مرگ آرزو و بابا درنیومده بودم، دیدن اون نامه‌ها مثل آتیش زیر

خاکستر بود. برای همین رفتم تا دیوونه نشم، تا افسار پاره نکنم و نیفتم به جون

اون عوضی، چه می‌دونستم بعد رفتنم اون افسار پاره می‌کنه و می‌افته به جون

باقی مونده‌های زندگی پدرم.

— چیزی به خاله مهرانه نگفتی؟

چشم باز کردم، منتظر نگاهم می‌کرد. با پوزخند گفتم:

— چی می‌گفتم؟ از اینکه زنِ بابای من بود، مادر من بود، اما عاشق یه نفر

دیگه؟

— باید باهات حرف می‌زدی امیرعباس.

با خشم نگاهش کردم که دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و بعد از کمی

سکوت گفت:

— حالا هم فکر می‌کنی چون امیدی قاتل پدرته پس حتماً مادرت هم توش

نقش داشته، درسته؟

سکوت کردم، برای این یکی جوابی نداشتم، با اینکه مهرانه با امیدی ازدواج کرده بود و امکان داشت با او همدست بوده باشد؛ اما باز هم گاهی دلم ساز مخالف می زد که نه... امکان ندارد، مهرانه مادر بود، او با وجود عشقی که به آن مردک داشت، باز هم همسر بود، یادم بود که وقتی پدرم خسته یا مریض می شد، چطور مثل پروانه دورش می چرخید تا حالش خوب شود، یا اینکه شب‌هایی که پدرم دیر می کرد، ساعت‌ها به انتظارش می نشست. پس نه، امکان نداشت مهرانه با امیدی همدست باشد، مادر من هیچ وقت حاضر نمی شد برای رهایی، دست به جنایت بزند.

به سام که منتظر نگاهم می کرد، گفتم:

— مهرانه قاتل نیست.

«اما نمی تونم ببخشمش!»

«فصل شش»

«ثنا»

هتل‌مان مرکز اخبار بود، یعنی اگر صدا و سیما در اینجا یک واحد سیار مستقر می کرد، هیچ موقع بدون خبر نمی ماند. البته مطمئن باشید که اخبارمان سانسور می شد و حقیقت، هیچ موقع به گوش مردم نمی رسید و شما هرگز متوجه نمی شدید که امروز کدام آدم معروف یا ثروتمند، مخفیانه و با حفاظت گارد امنیتی پا به هتل گذاشته و از طریق آسانسور، مستقیم به طبقه بیست و نهم رفته است.

بله، هتل ما، یکی از معروف‌ترین هتل‌های کشور، جایی که مهم‌ترین کنفرانس‌ها، همایش‌ها، جلسات و دیدارهای خارجی در آن برگزار می شد و پذیرای افراد معروف زیادی بود؛ خدمات ارزشمندی در اختیار مهمانان طبقه بیست و نهم قرار می داد. آن‌ها تاج سر ما بودند و جنس ما... وسیله‌ی خوش‌گذرانی آن‌ها.

بله درست شنیدید «جنس»، البته منظورم از جنس، جنسیت نیست، بلکه

همان نگاه‌هایی است که آن‌ها به یک زن دارند، جنس، کالا! برای آن‌ها، زن‌ها چیزی به جز این نیستند و خود آن دختران هم این را می‌دانستند. می‌دانستند و باز هم از روی اجبار یا هر دلیل دیگری که داشت پا به آن اتاق‌ها می‌گذاشتند. برایشان متأسفید؟ نباشید، نه من و نه شما چیزی از زندگی آن‌ها نمی‌دانیم. آن‌ها درگیرند، درگیر بدبختی! بدبختی، نه راه پس مقابلشان می‌گذارد و نه راه پیش، دامانشان را چسبیده و ول نمی‌کند.

می‌دانید بعضی از آن‌ها با چه شرایطی به هتل می‌آیند؟ یک‌بار از علی شنیدم دختری را دیده که دست بسته به آن طبقه برده‌اند. می‌توانید تصور کنید پدران یا برادران شما که چشمتان به غیرتشان است، شما را بفروشند؟ یا به این فکر کنید که از نداری و سیر کردن شکم خانواده، مجبور باشید پا روی ارزشمند بودنشان بگذارید و طعمه‌ای بشوید برای کسانی که چشم‌انتظار شکارند؟

حتی تصور کردنش هم لرزه به تنم می‌اندازد. با این حال یکی از مزیت‌های کار کردن در هتل این بود که یاد گرفتم راجع به آن‌ها هیچ قضاوتی نکنم. در حقیقت، ما تا وقتی که در عمق قصه‌هایشان نباشیم، نه می‌توانیم درکشان کنیم و نه حق داریم قضاوتشان کنیم.

حالم خوش نبود و دل پیچه امانم را بریده بود. صبح به اصرار مینا به پیاده‌روی رفتیم و در راه خودمان را مهمان دست‌فروش‌ها کردیم و حالا خوردن آن همه آلوچه‌ی ترش و خوشمزه اثرش را بر من گذاشته بود. دل پیچه‌ام آن قدر زیاد بود که نه می‌توانستم صاف راه بروم و نه یک جا بنشینم.

مینا پیشنهاد کرد به کافه بروم و از چای‌نبات‌های معجزه‌ی خاله بنوشم. واقعاً هم معجزه بود، اصلاً من می‌گفتم دست خاله ماریا شفاست. کافی بود بگویی «خاله درد دارم»، سریع می‌رفت برای یک چای‌نبات غلیظ درست می‌کرد و به خوردت می‌داد و ده دقیقه بعد اثری از درد نبود.

بعد از خوردن دو لیوان چای‌نبات غلیظ، حالم بهتر شد، از خاله تشکر کردم و به پذیرش برگشتم. لابی خلوت‌تر شده بود و اثری از مسافرانی که با رفتن من

وارد لابی شدند، نبود.

علی و مینا هم در پذیرش نشسته بودند و طبق معمول با هم حرف می‌زدند. وقتی وارد پذیرش شدم، مینا با دیدنم پیشنهاد کرد به رختکن بروم و دستی به سر و رویم بکشم. حرفش را روی هوا زدم و به طرف راهروی کارکنان رفتم. اولین پیچ سمت چپ و بعد از آسانسورها، اتاق استراحت و رختکن پرسنل آقایان و خانم‌ها بود که روبه‌روی یکدیگر قرار داشت.

کارت پرسنلی‌ام را روی حسگر چشمی گرفتم تا در باز شود. رختکن در این ساعت از روز خالی بود و باب دل من که همیشه از شلوغی آن بیزار بودم. در با بوق کوتاهی پشت سرم بسته شد، همان‌طور که به طرف سرویس بهداشتی می‌رفتم، مقنعه را از روی سر برداشتم، کش موهایم را باز کردم و دستم را بینشان کشیدم. هوا گرم بود و کف سر و موهایم از شدت گرما مرطوب شده بود.

مقنعه را روی شانه و کش را دور مچم انداختم و از درون آینه‌ی بزرگ سرویس به صورتم نگاه کردم. دیگر دل‌پیچه نداشتم اما هنوز کمی بی‌حال و بی‌رنگ و رو به نظر می‌رسیدم.

شیر آب سرد را باز کردم، دستانم را زیر آن بردم و صورتم را به یک‌باره مهمان سردی و خنکی‌اش کردم. نفسم از سرمای آب بند آمد اما هوا آن‌قدر گرم بود که برایم مهم نبود و دوباره تکرار کردم. بعد دستان خیسم را میان موهایم کشیدم و اجازه دادم خیسی و سردی آن‌ها پوست سرم را از آفت گرما نجات دهد.

دوباره دستانم را خیس کردم و این‌بار آن‌ها را به پشت گردنم کشیدم و همان‌جا نگه داشتم تا خنک شوم. سردی آب، خستگی و بی‌حالی را از سرم پراند و کمی شارژم کرد.

«آب سرد وقتی خوبه که یک‌دفعه بری زیرش!»

حرف مینا بود. در روزهای گرم تابستان، هر وقت برای استراحت یا تعویض شیفت به رختکن می‌آمدیم، اولین کاری که انجام می‌داد این بود که مستقیم به سرویس بهداشتی می‌رفت و بعد بی‌توجه به نق زدن من سرش را کامل زیر آب سرد می‌برد. نفسش برای ثانیه‌ای بند می‌آمد و صورت سفیدش از سردی آب

سرخ می شد اما بی خیال این حرکت نمی شد و با سرخوشی می گفت «به جا اومدن حالم می ارزه!» و بعد یک ربع، سشوار به دست گوشه‌ی سرویس می ایستاد تا موهای پرپشت و بلندش خشک شوند.

شیرآب را بستم و با حوله‌ی یک بار مصرف، صورت و گردنم را خشک کردم و از داخل آینه به چهره‌ام خیره شدم. موهای خرمایی رنگ و حالت دارم، گردی صورتم را گرفته و به چشمان قهوه‌ای تیره و ابروهای کمی پهن و کشیده‌ام جلوه بخشیده بود. گونه‌هایم کمی بی رنگ به نظر می رسید که با توجه به وضع نیم ساعت پیشم طبیعی بود.

به آینه نزدیک تر شدم و خیره به لب‌هایم، رژکمرنگ و مات را از جیب مانتو درآوردم و رژ پاک شده‌ام را تمدید کردم. دوباره موهایم را با کش، پشت سرم بستم و آن‌ها را به زیر مقنعه فرو بردم.

گفته بودم یکی از قوانینی که کارمندان زن ملزم به اطاعت از آن بودند، حجاب بود؟ مسخره است نه؟ اینکه هتلمان از زنان سوءاستفاده می کرد و همزمان قوانین سفت و سختی برای کارمندانش می گذاشت، واقعاً مسخره بود! نفسم را صدا دار بیرون دادم و مقنعه را روی سرم مرتب کردم. ناگهان صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد از آن صدای بلند و هیجان زده‌ی یک زن.

— مطمئنی؟

نگاهم سمت در سرویس کشیده شد. صدای زنی دیگر آمد که گفت:

— هیس! آره بابا... خودم دیدم.

صدای قدم‌هایشان را که به سرویس نزدیک می شد را شنیدم و بعد صدای زن که با هیجان گفت:

— خب! تعریف کن ببینم دقیقاً چی شد، اونا هم دیدنت؟

— نه شانس آوردم، تا دیدم یکی از اون دخترا اول از همه از آسانسور اومد

بیرون، سریع برگشتم تو اتاق، اما در رو یه ذره باز گذاشتم که هم تابلو نباشه هم صدایشون رو بشنوم.

— حالا مطمئنی؟

— که یکی از اون دخترا بود؟

— نه... که یارو همون کله گندهه بود.

«کله گنده؟»

برخلاف همیشه، حس کنجکاوی ام تحریک شد. آهسته سمت در سرویس رفتم و شانیه راستم را به دیوار کنار در تکیه دادم.

— آره بابا، از همین تاجرابی بود که تلویزیون چند بار نشونش داده، دوتا مرد خارجی هم همراهش بودن و چند تا از این غول تشنها، همه شون رفتن تو یک سوئیت، یکم بعدش خودش و اون مردا اومدن بیرون و فقط دوتا خارجیها موندن تو اتاق.

— واسه چی اومده بودن؟

زن با حرص گفت:

— اینم سؤاله می پرسی! فکر می کنی واسه چی اومدن؟

مکث کرد و بعد با لحنی که انگار چندشش شده باشد، ادامه داد:

— فقط یکی همراهشون بود.

— چی؟

— یه دختر... فقط یه دختر همراهشون بود.

صدای سیلی آمد، انگار یکی از زنها به گونه یا دستش کوبیده بود.

— خاک بر سرم، راست می گی؟

اخمهایم از تصور حرفهایی که زن گفته بود، درهم رفت و دلم این بار نه از زیاده روی در خوردن که از کثافت کاری آدمها به هم پیچید.

— باورم نمی شه، این مردک شرف نداره؟ انسانیت نداره؟ کی ناموشش رو

پیشکش اجنبی می کنه؟ باورم نمی شه همچین حیوانی باشن.

— باور کن خواهر من، باور کن، بعضیا بوی پول و قدرت که به مشامشون

می رسه حاضرن ناموس تو خونه شون رو هم بفروشن، اینکده دیگه چیزی نیست.

زن دیگر با افسوس گفت:

— به خدا آگه دستم تنگ نبود تا حالا صد دفعه از این قبرستون فرار می‌کردم، اما چه کنم که نمی‌شه، از خدا بی‌خبراً خوب هم حقوق می‌دن که نمک‌گیرشون بشیم و حرفی از گند و کثافتشون نزنیم.

— منم همین‌طور... این روزا بدجور هشتم گرو نُه‌مه، ولی چه می‌شه کرد؟ باید با همین آب‌باریکه بسوزیم و بسازیم تا مبادا اینم از چنگمون بره. دوباره صدای در آمد و بعد یک صدای آشنا، سحر بود سرپرست خانه‌دارها یا خدمه‌ی هتل.

— اینجا چی کار می‌کنید خانوما؟ مگه شیفتتون نیست؟ بفرمایید سرکارتون لطفاً... بفرمایید!

یکی از زن‌ها هول‌زده گفت:

— چشم... چشم سحر خانوم، الان می‌ریم.

دو زن به سرعت از رختکن خارج شدند و پشت‌بندش صدای تق‌تق کفش‌های سحر در رختکن خالی پیچید و در با تک بوقی بسته شد. صدای بسته شدن در همزمان شد با خروج نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود.

حرف‌های زن در سرم چرخ می‌خورد؛ دو مرد خارجی و یک دختر! یک ناموس! ناموس همان مردانی که خون دادند تا مبادا دشمنی که به تاراج بردن عفت زن ایرانی را حلال کرده بود، پایش به خانه‌هایمان باز شود؟ این حراج‌کنندگان ناموس نوادگان همان شیرمردان بودند؟ خدایا اینجا هتل بود یا کثافتخانه‌ی بندگان گُنه‌کارت؟

کمی که گذشت، حالم جا آمد اما حرف‌هایی که شنیده بودم حالا حالاها از سرم پاک نمی‌شد و می‌دانستم که تا مدت‌ها ذهنم را درگیر خواهد کرد.

می‌دانید چقدر سخت است «زن» بودن میان جماعت گرگ‌نمای ملبس به پوشش گوسفند؟ و سخت‌تر از آن انسان ماندن میان آن‌هایی که از انسانیت فقط نامش را یدک می‌کشیدند. انسان‌هایی که سجده‌ی فرشتگان بر آنان واجب شد اما برخی از آن‌ها بر آتش سجده کردند و اشرف بودن خود را تقدیم شیطانی کردند که آن‌ها را به زیر پاهای خود کشیده بود.

حق انسان این بود؟ بودن به زیر پاهای شیطانی که باید سجده می‌کرد بر موجودیت ما؟

«فصل هفت»

امروز متین بعد از سه ماه تماس گرفت، چقدر دلتنگ یک دانه برادرم بودم. متین، تنها خانواده‌ی من و تنها مرد زندگی‌ام بود. حدوداً سه سال از زمانی که به دعوت یکی از دوستانش به شرکتی در کانادا پیوسته بود، می‌گذشت. کارش در روزهای داغ‌دیدگی‌مان درست شده بود، همان روزهایی که از نبود آخرین پشتیبان زندگی‌مان غمگین و دل‌سرد بودیم. روزهایی که متین مانند مرده‌ای متحرک شده بود و من برای از دست ندادن تنها بازمانده‌ی خانواده‌ام ایستادم تا کمر خمیده‌ی برادرم بیشتر از این خم نشود، غم دلم را به فراموشی سپردم تا برادرم بیشتر از این نشکند، می‌خندیدم تا شاید لبخندی روی لب‌های بی‌رنگ و خشک آن روزهایش شکل بگیرد و بالاخره آن خبر خوش از راه رسید و رنگ تیره‌ی روزهایمان را عوض کرد.

چقدر بی‌بی برایش دعا کرده بود اما حیف که عمرش آن‌قدر کفاف نداد تا شادی شاه‌پسرش را ببیند. کاری که به کمک سهیل (دوست متین) برایش جور شده بود، غم را از خانه‌مان دور کرد و چه اهمیتی داشت تنهایی من وقتی برادرم دوباره قد راست کرده بود؟ اگرچه هیچ‌وقت همان آدم شاد و شنگول سابق نشد اما من همین را هم شکرگزار بودم و از لبخندی که بعد از دو ماه روی لبانش آمده بود حال‌م خوش بود. آن‌قدر که حتی یک لحظه به تنهایی خودم بعد از متین و غربت او فکر نمی‌کردم.

آن روزها فکر و ذکر شده بود فرستادن متین و بالاخره بعد از دوندگی‌های بسیار، او را راهی کردم و تا آخرین تلافی نگاهمان لبخند را بدرقه‌ی راهش ساختم تا خیالش راحت باشد از خواهری که تازه قرار بود عزادار باشد و قدخمیده، سیاه به تن کند و حالا حدوداً سه سال گذشته بود، متین پیشرفت بسیاری در شغلش داشته و به کمک همان دوستش پروژه‌های مهمی را مدیریت